

مادر با صدای بلند گفت « الله اکبر »

ساکار فهمید یعنی نماز می خواند. خواست به اتاق نشیمن برود، از همانجا مقنعه اش را پرت کرد، و گفت « اک، خفه شدم » مقنعه افتاد روی سجاده.

مادر نماز را تمام کرده. گفت « خانم دکتر نماز نمی خوانی، هیچ، چرا با مقنعهات دعوا داری » ساکار گفت « برا اینکه نمیخوام توستی سرم کنم ».

مادر اخم کرد، لب و لوچه اش تو هم رفت. ساکار با نگاه کنجکاو به چهره پر چین و چروک و خسته مادرش نگریست. چه رنجی در این چهره خسته پنهان بود. مادر دلخور به آشپزخانه رفت. مشغول پخت و پز شد «

ساکار هم به آشپزخانه رفت. دست گذاشت روی شانه مادرش و گفت « مامان جون کمکت کنم؟ مادر گفت « اگر نمازت را بخوانی، از کمک کردن به من بهتره »

ساکار گفت « اگر درسم را خوب بخوانم خودش عبادت، مگر نه؟ اینو بابا هم قبول داره، میگی نه از خودش بپرس »

مادر گفت « بهانه نیار، تو مسلمان زاده ای، مسلمان باید نماز بخواند »

ساکار گفت « حالا امتحان دارم. با اجازه مامان عزیزم » این را گفت و رفت گوشه اتاق نشست که درس بخواند. سرش توی کتاب بود. اما بازیگوشی برادر کوچکش حواسش را پرت می کرد. کتابش را بست و سر به سر برادر کوچولو اش گذاشت. برادر کوچولو دادش درآمد.

مادر از آشپزخانه داد زد « چرا ادیتش میکنی؟ ولش کن ! »

ساکار هم از سر سازش درآمد، دست به سر برادرش کشید، و بوسیدش.

دید که نمی شود در منزل درس بخواند. به ذهنش رسید که برگردد دانشگاه. شاید در کتابخانه جای پیدا شود که بتواند در آرامش درس بخواند.

از خانه در آمد، وارد کوچه شد. دید زن های همسایه جلوی در حیاط روی سکوی کاهگلی آب پاشی شده، دور هم نشسته بودند. تخمه آفتابگردان می شکستند، از دست شوهر و بچه ها شان گلایه می کردند. یکی بافتنی می بافت، یکی قولابدوزی می کرد، دختر ها آدامس می جویدند پسرها توی خاک و خُل توپ بازی می کردن. کوچکترها با شیطنت های خود از سر و کول هم بالا و پائین می پریدند.

خاتو، تنها پیر زن کوچه تا ساکار را دید، با شتاب از جا برخاست، و زوق زده، با صدای بلند گفت « خدا را شکر، خانم دکتر آمدی، عزیزکم، چشم به راهت بودم، بیا این را برام بخون، نامه پسر مه، مادرش بمیره، فرستادش اون سر دنیا، نمیدانم چی چی جن.»

ساکار نامه را از دست لرزان خاتو گرفت، و روی زمین نشست. می خواند و به گردی طوری خلاصه اش می کرد که خاتو بفهمد. خاتو گوش می داد و با خود نجوا می کرد « ای خدای

بزرگ خودت نگادارش باش، بمیرم، راش خیلی دوره، مرخصه‌ی هم بش نمیدن « نامه خواندن که تمام شد. خاتو آهی از ته دل کشید، و پرسید « کی جوابش را می نویسی؟ »

ساکار لبخند بر لب، بسیار مهربان گفت « هر وقت که بخواهی»

خاتو گفت « عزیزمی، بیا، همین حالا، بنویس »

ساکار دلش نیامد دل خاتو را بشکند. با هم وارد حیاط شدند. خاتو در گوشه حیاط کوچکش گل و سبزی کاشته بود. چند شاخه ریحانه چید و گفت « بیا عزیزکم خوش بوه، امیدوار به مُرادت برسی »

ساکار ریحانه را گرفت، بو کرد، خاتو در آغوشش گرفت. با هم رفتند تو. روی نمدی که بر روی حصیری پهن شده بود نشستند.

ساکار دفترش را در آورد و از خاتو پرسید « خوب، بگو چه بنویسم »

خاتو گفت « بنویس مادرت خوبه، چشم به راته که زود برگردی، پول هم برات فرستاده » ساکار می کوشید آنچه خاتون می گفت بنویسد، آخر سر پرسید « پاکت داری؟ »

خاتو یا الله گفت، از جا بر خواست و از یک صندوقچه که یک سجاده رویش کشیده بود، یک دفتر آورد و گفت « توی اینه »

ساکار دفتر را ورق زد، ولی لای دفتر پاکت پیدا نه کرد. گفت « اشکال ندارد خودم پاکت دارم، برات پُست می کنم، نگران نه باش »

خاتو شربت آلبالو آورد. خندید، دندان های خراب اش نمایان شدند. گفت « خودم درست کردم از همین درخت آلبالو که تو حیاطه، این درخت را خدا بیامرز پدرم کاشته بود »

ساکار لیوان شربت را برداشت و گفت « خوشمزه ست دستت درد نکند » برخاست که برود. خاتو هم بلند شد، ساکار را بوسید و دعایگویان بدرقه ش کرد.

ساکار کتابش را به سینه فشرده بود. کنجاو به تابلوهای سر در مغازه ها نگاه می کرد. نوشته های روی پنجره بوتیک ها را می خواند. رفت و آمد آدم های که با سرعت دلهره آوری می آمدند و می گذشتند شگفت زده اش می کرد. با خود می اندیشید « چرا این مردم با این همه عجله می آیند و می گذرند.» کفش نرم و راحت به پا می کرد. فرزند و چالاک بود، ولی آهسته و با اطمینان گام برمی داشت. چشمهای سبز و مهربانش همه جا را می دید و جزئیات را می کاوید. پرواز چند کبوتر، بالای گنبد مسجد زیبا به نظرش آمد. دست چپش را روی پیشانی گرفت و کوشید که پرواز را به خاطر بسپارد. باد ملایمی می وزید و شاخ و برگ درختهای کنار خیابان را می جُنَباند. روی شاخه ها چند گنجشک جیک جیک می کردند. به جدول خیابان، و جوی آب که پر بود از قاشق و چنگال، بشقاب، لیوان پلاستیکی، پاکت سیگار و میوه گندیده نگاه انداخت. چند رُفتگر چکمه به پا و جارو به دست عرق ریزان پیاده رو را جاروب می کردند. یکی از رُفتگرها با چنگ زُباله جمع شده را برداشت و ریخت توی یک فرغون. ساکار بینی قلمی اش را با دستمال سفید پارچه ای گرفت. چند قدم جلوتر زنی را دید که چادر سیاهی به خود پیچیده بود. طوری که تنها یک چشمش دیده می شد. و بچه ای را در لباس پیچانده بود و گذاشته بود روی زمین. جلوی بچه دستمالی پهن کرده بود. به سوی رهگذران دست دراز می کرد « خانم، آقا، الاهی بچه ت یتیم نشه، کمک کنی، یا امام زمان خودت کمک کن » ساکار با موبایل از این

منظره عکس برداشت و با بی میلی نگاهی به زن انداخت. با خود میاندشید، تا کی! آهی کشید. آرزو می کرد که هیچ گاه این گدیان را نبیند.

نزدیک دانشکده که رسید، زیر درخت پیاده رو ایستاد. دور و بر خود را پائید، کسی را از نزدیک ندید. روسری آبی اش را از سر بر داشت، مقنعه ای سیاه به سر کرد. چهره اش تیره گشت. و به راه خود ادامه داد.

نگهبان ها یک چشمشان دو تا شده بود. حراستی ها بو می کشیدند، نگاهی بدگمان در هم شدند. یکی از نگهبان ها وسط در ورودی استاده بود. رفت و آمد را کنترل می کرد. ساکار از ته دل لرزید. نکند، آن مردکه پشیمی، صورت نشسته باز هم گیربدهد. نگهبان دست چپ حلقه زنجیر مانع ماشین رو را از گیره در آورد. کمی خم شد تا همه زنجیر به اسفالت نشست. یک ماشین وانت بار خارج شد. راننده با صدای بلند گفت « اجرت با امام زمان، برادر » نگهبان دست بر سینه گذارد و بروی چشم چپ کشید. ساکار از این فرصت استفاده کرد، وارد محوطه دانشکده شد. یکی از همکلاسی هایش گام تندتر کرد و شانه به شانه اش شد. با هم رو بوسی کردند. دوستش گفت « کجای تو دختر، بچه ها سراغت را می گیرند »

ساکار گفت « امتحان ها نزدیک است، حجم درسم زیاد است، نمی رسم »  
رفیقش گفت « خوب شد که دیدمت، بچه های اتحادیه به تو نیاز دارند. . .

یک زن سیاه پوش و یک مرد ریشو جلوشان سبز شدند. زن گفت « آهای خاهرا وایسید ببینم، کارتون دارم »

ساکار و رفیقش متحیر ایستادند. مرد ریشو باخشم به دخترها نگریست و گفت « بفرمای با ما بیای »

دختر ها هاج واج، به هم نگا کردند، چاره ای نداشتند، نا بدل به راه افتادند. زن سیاه پوش با غذب به دخترها خیر شده بود. چند نفر نقابدار باتم به دست از چهار طرف دورشان کردند. دستبند زدند، و چشم هایشان را بستند و به زور سوار ماشین شان کردند و . . .

